



## پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و هشتم





خانم سمانه



خلاصه شرح غزل ۴۹۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۴ گنج حضور

تو مُردی و نظرت در جهانِ جان نگریست  
چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

[انسان یک من تصویری یا ذهنی دارد که در اثر هم‌هویت شدن با چیزهای آفل این جهانی برای خودش درست کرده و به اشتباه گمان می‌کند که اوست.] هنگامی که تو نسبت به آن من ذهنی مردی، با هشیاری نظر، هشیاری خدایی حضور، جهان مرکز عدم، روح و زندگی را دیدی و تجربه کردی، به طوری که تجربه زندگی به صورت فهمیدن با ذهن به تجربه حقیقی عینی تبدیل شد دوباره به زندگی زنده می‌شوی؛ حال خواهی دانست که چگونه زندگی کنی.



هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد  
مُدْرِسِ ملکوت است و بر غیوب حَفی ست

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳  
–ادریس: نام پیغمبری که حیات جاوید دارد.  
–ملکوت: عالم غیب، فضای یکتایی  
–حَفی: دانا، بسیار عالم

[ادریس نماد انسانی است که نسبت به من ذهنی کاملاً مرده و به ابدیت خدا زنده شده است.] هر انسانی که مانند ادریس در این لحظه ابدی مستقر شود و دیگر به زمان مجازی روان شناختی نرود، مدرس ملکوت می شود؛ یعنی به تمام ذرات این عالم تدریس می کند، چرا که بر درس های غیبی دانا است. علوم غیبی علمی است که این لحظه خداوند به وسیله انسان زنده شده به حضور به جان ها می آموزد؛ بنابراین کسی که مانند ادریس به خداوند زنده شده، به صورت هشیاری مدرس انسان هاست و هرگز آن ها را بر حسب دین، باور و امور ظاهری طبقه بندی نمی کند.

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟  
و ز آن طرف به کدامین ره آمدی که خفیست؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

ای کسی که مانند ادریس مُردی و زنده شدی، بیا به ما بگو چگونه و به کدام راه به صورت هشیاری از این جهان ذهن بیرون رفتی؟! و چگونه وارد این جهان شدی؟ آیا دوباره من ذهنی درست کردی؟ به چه حالتی هستی که از ما پنهان است؟ به ما هم بگو تا ما هم برویم. ما هرجهتی که می‌رویم سو، فکر و اندیشه است و می‌خواهیم با اندیشه از جهان ذهن خارج شویم. [البته ما از مولانا آموخته‌ایم که یک راه وجود دارد و آن فضاگشایی و جذب الهی است که مرکز را عدم می‌کند و به آرامی هشیاری را از ذهن بیرون می‌کشد.]



رهی که جمله‌ی جان‌ها به هر شبی بپرند  
که شهر شهر قفس‌ها به شب ز مرغ تهی‌ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

از همان راه که ارواح، هر شب از قفس تن بیرون می‌پرند. همان راهی که همه هشیاری‌ها یا جان‌ها، از تن انسان‌ها وقتی که به خواب می‌روند، جدا شده و می‌پرند؛ در شهر به شهر جهان، قفس تن انسان‌ها از مرغ هشیاری خالی می‌گردد. گویی هشیاری از همه همانیدگی‌ها دستش کنده شده و دیگر نمی‌تواند از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر بپرد؛ در نتیجه از جهان ذهن خارج می‌شود. [این را می‌توانیم تمثیل بگیریم و هشیارانۀ وقتی بیدار هستیم در روز دست هشیاری‌مان را از چیزها بکنیم. به خود یادآوری کنیم من زندگی هستم، ولی چون به چیزهای این جهانی چسبیده‌ام، به مرکز آمده‌اند و من از طریق آن‌ها می‌بینم برای همین نمی‌توانم بپریم؛ پای من به آن‌ها بسته شده است.]

چو مرغ پای ببسته‌ست، دور می‌نپرد  
به چرخ می‌نرسد وز دَوار، او عَجَمی‌ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳  
-دَوار: چرخش، گردیدن، مجازاً پرواز  
-عَجَمی: مجازاً بی‌خبر، نادان

اگر مرغی به یک جایی پایش بسته باشد، دورتر نمی‌تواند بپرد زیرا ریسمانی که به پایش بسته شده، نمی‌گذارد. نمی‌تواند پرواز کند و به آسمان رسد؛ درحالی که از وجود آسمان بی‌خبر است.  
[ما نیز چون پایمان به وسیله همانیدگی‌ها به ذهنمان بسته شده است، نمی‌توانیم از جهان ذهن دور شده و از امکان پرواز در آسمان فضای یکتایی بی‌خبر و به آن نادان هستیم.]

علاقه را چو بُرد به مرگ و بازپرد  
حقیقت و سرِ هر چیز را ببیند چیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

انسان به عنوان امتداد خدا، هشیاری زندگی، توان بریدن علاقه همانیدگی را دارد. می تواند نسبت به آن همانیدگی بمیرد و آن را انکار کند، کافی ست آن را در آگاهی و هشیاری خود نگه دارد؛ بنابراین کن فکان با صبر و زمان خودش آن همانش را از بین می برد. آن هنگام که هشیاری از همانیدگی آزاد شد، می فهمد که حقیقت و سرچشمه هر چیزی خداوند است.



خاموش باش که پُرسْت عالمِ خَمِشی  
مکوبِ طبلِ مَقالت، که گفْتُ طبلِ تُهی ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

ای انسان، به صورت حضور ناظر خاموش باش، مرتب فضاگشایی کن، که عالم خاموشی پُر از زندگی است و پُر پرواز توست که با آن می توانی به آسمان فضای یکتایی بپری، خاموشی به تو یاد می دهد که چگونه باید زندگی کنی. طبل حرف زدن را مکوب، که گفتار، سخن گفتن با ذهن، طبل تو خالی است.

با تشکر:  
سمانه



خانم لیلا



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۴ گنج حضور، بخش اول

صبر مرا آینه بیماریست  
آینه‌ی عاشق غمخواریست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

وقتی فضای درونم با فضاگشایی‌های پی‌درپی به اندازه بی‌نهایت باز می‌شود این صبر و درد هشیاران است که همچون آینه و به صورت حضور ناظر بیماری همانیدگی مرا به من نشان می‌دهد؛ چراکه آینه عاشق، غمخواری و کشیدن درد هشیاران است.



درد نباشد ننماید صبور  
که دل او روشن یا تاریست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

انسانی که با صبر و کشیدن درد هشیارانه از همانیدگی‌ها و دردها جدا نشده است نمی‌تواند مانند انسان صبور،  
که با صبر و درد هشیارانه فضای درونش را گشوده و از همانیدگی‌ها و دردها آزاد شده است، دل روشنِ عدم  
شده را از مرکز جسمی تاریک و پردرد تشخیص دهد.

آینه جویی ست نشان جمال  
که رُخم از عیب و کَلَفِ عاری ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
-آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.  
-کَلَف: لکه، لک و پیس

آینه جویی، یعنی عدم کردن مرکز، به دست آوردن آینه صاف هشیاری و فضای گشوده شده درونم نشانگر جمال، زیباتر شدن فضای درون و از جنس خدا شدن من است؛ چراکه رخ و صورت هشیاری ام با صبر، فضاگشایی و درد هشیارانه از عیب و لکه همانیدگی ها و دردها عاری و پاک شده است.

ور کَلْفی باشد، عاریتی ست  
قابلِ داروست و تب افشاری ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
-تب افشاری: آثاری که از رنج و فشار تب در پوست پدید آید، یا امکان ریختن تب یا پایین آوردن آن.

اگر بر چهره هشیاری ام لک و پیس هم باشد، یعنی همانیدگی هم در مرکز داشته باشم و عینک دید هشیاری ام شده باشد، این لکه همانیدگی موقتی بوده، از جهان گرفته شده است و جنس اصلی من نیست و امکان پایین آمدن تب وجود دارد، یعنی قابل درمان است. این تب، خشم، ترس و هیجانات که با آمدن همانیدگی در مرکز پدیدار شده و مرا بیمار کرده است با فضاگشایی، صبر، شناسایی، کشیدن درد هشیارانه، انداختن همانیدگی های عاریتی، حضور ناظر و با کمک قضا و کن فکان خداوند قابل شناسایی و درمان بوده، از مرکز جدا می شود و من به بی نهایت و ابدیت خدا زنده می شوم.



آینه‌ی رنج ز فرعون دور  
کان رخ او زنگی و زنگاری ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه رنج یعنی آینه درد هشیارانه قسمت و روزی فرعون، انسان من ذهنی نمی شود؛ چراکه رخ و آینه مرکز او در اثر همانیدگی زیاد زنگ زده است و او با دردهای ناهشیارانه، ستیزه، مقاومت، قضاوت، مانع سازی، مسئله سازی و دشمن سازی می خواهد آن آینه زنگ زده را نگه دارد و با فضاگشایی و درد هشیارانه هیچ تلاشی برای پاک کردن آن نمی کند. [اگر تسلیم شده و فضا را باز کنید، خواهید دید که این همانیدگی ها، لکه هایی هستند که به راحتی از مرکزتان پاک می شوند.]

چند هزاران سرِ طفلان برید  
کم ز قضا دردِ سری ساری ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

فرعون، انسان من‌ذهنی، صدها هزار طفل تازه به دنیا آمده را کشت و گفت از طرف قضا، فرمان الهی، برای من دردسر و گرفتاری نازل شده است. ما نیز در این لحظه نیروی زنده زندگی را در من‌ذهنی، همانیدگی‌های آفل و دردها سرمایه‌گذاری کرده و به‌جای آن که در این لحظه ابدی زندگی را عیناً تجربه کنیم آن را می‌کشیم و سرانجام مانند فرعون گرفتار خواهیم شد.

من در آن خوف بیندم تمام  
چون که مرا حکم و شهی جاریست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

فرعون، من ذهنی گفت من در این ترس من ذهنی که دائماً مرا از فروریختن همانیدگی‌های مرکز می ترساند را می‌بندم؛ چرا که من شاه و قدرتمند هستم و حکم در دستان من است. [گذرا و آفل بودن چیزهای مرکز ما، فروریزش آنها و ترس دائمی ما، نشانگر این است که این وضعیت‌های ذهنی پایدار نبوده و نمی‌تواند وضعیت اصلی ما باشد.]



گفت قضا: بر سر و سببت مَخند  
کاین قلمی رفته ز جباری ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
-بر سر و سببت خندیدن: خود را مسخره کردن، ریشخند زدن  
-قلمی رفته: اشاره به سرنوشت انسان که بنا به تقدیر باید، از من ذهنی رها شده، به حضور به بینهایت خداوند، دوباره و هشیاران، زنده شود.  
-جبار: از نام‌های خداوند، و اشاره به اینکه خروج از ذهن و وحدت مجدد انسان با خداوند حتماً باید انجام شود.

قانون قضای الهی به فرعون گفت: با این حرف‌های بیهوده ذهنی، خودت را مسخره نکن، تو متوجه نمی‌شوی که در من ذهنی و با دید همانیدگی‌ها چگونه زندگی می‌کنی؟ این تقدیر و سرنوشت را که به این جهان بیایی، من ذهنی درست کنی و دوباره با فضاگشایی، صبر و دردهشیاران این من ذهنی را متلاشی کرده و آگاهانه به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوی، را من برایت نوشته‌ام و تو نمی‌توانی خواست و اراده مرا تغییر دهی تو مجبوری که مرکزت را عدم کنی.

کور شو امروز که موسی رسید  
در کف او خنجرِ قهاری ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

ای فرعون، ای من ذهنی، این لحظه کور شو یعنی بر حسب دید غلط همانیدگی‌های مرکزت نبین، بلکه با چشم عدم به جهان نگاه کن. چرا که این لحظه موسی، به صورت حضور ناظر از درون تو بیدار شده، هشیاری بر روی هشیاری منطبق می‌شود و خنجر برنده قهر من در کف اوست و تنها من هستم که حکم می‌کنم. اگر تسلیم نشده چشم من ذهنی و دیدن بر اساس همانیدگی‌ها و الگوهای ذهنی را نبندی به قهر و عذاب من گرفتار خواهی شد.



حلق بکش پیشِ وی و سر مپیچ  
کاین نه زمانِ فن و مکاریست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
-حلق کشیدن: گردن دراز کردن، ساکت شدن، دم نزدن

ای انسان این لحظه با تسلیم، فضاگشایی، سکوت و درد هشیارانہ در پیشگاه خداوند، حلق من ذهنی را بکش، یعنی آن را متلاشی کرده و با زندگی همکاری کن، بگذار برکت زندگی، دولت، پایداری و ثبات به زندگی ات جاری شود و با ستیزه و مقاومت از کار روی خود و عدم کردن مرکزت سرپیچی نکن و با دید غلط من ذهنی، هشیاری حضور خودت و انسان‌های دیگر که قرین تو هستند را نکش؛ چراکه این لحظه زمان مکر، حيله، حقه‌بازی و زرنگی نیست که بتوانی از کار شناسایی همانیدگی‌ها و مردن به آن‌ها شانه خالی کنی.



سبب که سرشان بشکستی به ظلم  
بعد توشان دولت و پاداری ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
-سبب: پیروان موسی، قوم سبطی، سبطیان.  
-پاداری: پایداری، ثبات

ای فرعون، ای من ذهنی، تو پیروان موسی یعنی انسان‌های زنده شده به خدا را که از جنس زندگی هستند، به ذهن کشاندی و با چیزهای این جهانی همانیده کردی؛ با دید غلط همانیدگی‌ها، سر هشیاری‌شان را شکستی و زندگی درون آن‌ها را گشتی. بعد از متلاشی شدن و مرگ تو، آن‌ها دوباره دارای دولت و برکت عشق شده، به زندگی زنده خواهند بود و ثبات خواهند یافت.

خار زدی در دل و در دیده‌شان  
این دم‌شان نوبتِ گلزاریست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

ای انسان تو هر لحظه با من‌ذهنی یک جسم و درد را در مرکز گذاشته و آن را مانند خار به چشم عدم و هشیاری‌ات فرو کرده و خود را کور می‌کنی، ولی اگر این لحظه با صبر، فضاگشایی و کشیدن درد هشیاران، موسی درون، آفتاب درونت آرام‌آرام طلوع کرده به‌طوری که بتوانی با چشم عدم بینی، این دم نوبتِ شکفتن گل حضور تو و دیدن گلستان فضای یکتایی، است.

دم نزنم زآنکه که دم من سگست  
نوبتِ خاموشی و ستاری ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
-سگستن: گسیختن، گسستن

من این لحظه ذهنم را خاموش کرده، دیگر با من ذهنی دم نمی‌زنم و قضاوت و مقاومت نمی‌کنم چراکه این لحظه با فضاگشایی، صبر، کشیدن درد هشیاران، خواندن ابیات مولانا و ساکت کردن ذهن، زندگی به صورت حضور ناظر دم من ذهنی مرا شکست و اینک خود زندگی از طریق من سخن می‌گوید و فکر و عمل می‌کند. این لحظه نوبتِ خاموشی و ستاری من است. من دیگر ذهنم را خاموش کرده و با من ذهنی حرف نمی‌زنم و قضاوت، مقاومت و عیب‌جویی نمی‌کنم.



خامش کن که تا بگوید حبیب  
آن سخنان کز همه متواری ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲  
—متواری: متواری، پنهان، پوشیده شونده

ای انسان، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ذهنت را خاموش کن تا حبیب، خداوند، از طریق تو آن سخنانی را بگوید که از همه انسان‌های من‌ذهنی که برحسب دید غلط همانیدگی‌ها حرف می‌زنند پنهان و فراری است. همان عقل و خردی که اگر همه انسان‌ها به آن دسترسی پیدا کنند فوراً تسلیم شده، عقل من‌ذهنی‌شان را صفر می‌کنند و با کشیدن درد هشیارانه به سوی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا می‌روند.

باز به بط گفت که: صحرا خوش است  
گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش است

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

باز که در این جا نماد من ذهنی ست به مرغابی که نماد انسانی ست که مرکزش را عدم کرده و در درون دریای یکتایی زندگی می کند، گفت در پشت آن کوه صحرای زیبای ذهن است بیا به آن جا برویم. مرغابی، انسان زنده شده به خدا، گفت من به آن صحرا نمی آیم؛ چرا که این دریای یکتایی بهترین و امن ترین مکان برای من است؛ به عبارت دیگر اتفاق این لحظه که به وسیله ذهن به ما نشان داده می شود، به مرکز عدم شده ما، به ما به صورت هشیاری می گوید: به صحرای زیبای ذهن و همانیدگی ها بیا؛ زیرا در آن جا وسایل راحتی برای تو مهیاست. ما به عنوان هشیاری و امتداد خدا به من ذهنی می گوئیم شبت خوش، من در این دریای یکتایی با مرکز عدم، عالم خوب است؛ بنابراین دریای یکتایی را رها نکرده و با تو به صحرای ذهن نمی آیم و اجازه نمی دهیم که حضورم توسط تو بلعیده شود.



سر بنهم من که مرا سر خوش ست  
راه تو پیما که سرت ناخوش ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

من این لحظه با تسلیم، صبر و فضاگشایی سر و عقل من ذهنی‌ام را بر زمین گذاشته آن را صفر می‌کنم چرا که سر من، این لحظه در دریای بیکران یکتایی خوش و خرم است و با تو به صحرای خشک ذهن و همانیدگی‌ها نمی‌آیم و شکار و طعمه تو نمی‌شوم تو خودت به تنهایی این راه رفتن به صحرای ذهن و همانیدگی‌ها را طی کن که سر و عقلت در من ذهنی ناخوش است.



گر چه که تاریک بود مسکنم  
در نظرِ یوسفِ زیبا خوشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

اگرچه که این لحظه، با مقدار کمی فضاگشایی و کار کردن روی خود متوجه شدم که در چاه تاریک ذهن ساکن بوده و با چیزهای این جهانی همانیده شده‌ام ولی از آن جا که فضای درونم را باز و مرکز را عدم کرده‌ام با چشم یوسف زیبارو، چشم خدا می‌بینم و این چاه ذهن در نظرم خوش و زیباست؛ چراکه بالاخره با صبر، فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه از این چاه ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوم.

دوست چو در چاه بُود، چه خوش است  
دوست چو بالاست، به بالا خوش است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

اگر خداوند با فضای گشوده‌شده به چاه ذهنم بیاید آن چاه برایم خوش و زیبا است. اگر با تسلیم، فضاگشایی، صبر و کشیدن درد هشیارانه همه همانیدگی‌ها را انداخته و از چاه ذهن بالا بیایم، آن بالا برایم خوش است؛ چراکه دوست، خداوند، با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده در بالای چاه ذهن با من است و من با او یکی هستم. [شما نباید نگران باشید که در درون چاه ذهن و همانیدگی‌ها هستید و چه‌موقع بیرون می‌آیید تا زمانی که فضا را باز می‌کنید و خدا با شماست آن چاه ذهن خوب است.]

در بن دریا به تک آب تلخ  
در طلب گوهرِ رعنا خوش ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

اگرچه که این لحظه در ته دریای آب شور، یعنی دریای ذهن، همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی از این فکر به آن فکر می‌روم ولی من در این دریای تلخ با فضاگشایی، شناسایی، صبر، گذاشتن تمرکز روی خود، کشیدن درد هشیارانه و پرهیز از همانیده شدن، لحظه به لحظه به دنبال گوهر یکتای حضور می‌گردم و این طلب یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا برایم خوش و زیباست.



بلبل نالنده به گلشن، به است  
طوطی گوینده شکر خا خوش ست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

بلبل یعنی انسانی که گوهر زیبای حضور در درونش زنده شده و به جای همانیدگی‌های مرکزش نشسته است در گلشن خداوند آواز عشق سر می‌دهد و مانند طوطی سخن گو، شکر می‌جوید و خوش و زیباست یعنی هر فکر و عملی که می‌کند، با شادی زندگی همراه بوده و در بیرون ساختارهای نیک و زیبا می‌آفریند.

نورِ خدایی ست که ذرات را  
رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

این نور خدایی، هشیاری ایزدی و امتداد خداست که تمام ذرات عالم را در حالی که تسلیم زندگی هستند و سر و پای ذهنی ندارند، به رقص درآورده، خوش و زیبا کرده است؛ به عبارتی اگر ما سر و پای ذهنی نداشته و عقل من ذهنی، حرف زدن بر حسب همانیدگی‌ها، ابزارها، سبب‌ها و چندوچون‌های ذهنی را کنار بگذاریم، مرکز ما عدم شده، به صورت ذره به وسیله زندگی به رقص درمی آییم.

رقص در این نور خرد کن کز او  
تحتِ ثری تا به ثریا خوش است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰  
-ثری: زمین، خاک

ای انسان بیا فضا را باز کن و در نور خرد ایزدی رقص کن، نه در عقل من ذهنی؛ چراکه هرچه در این جهان، از زمین تا آن خوشهٔ ثریا در آسمان است، از نور آن خرد فضای گشوده شده خوش و سرمست است.



ذره شدی، باز مرو، گه مشو  
صبر و وفا کن که وفاها خوشست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

ای انسان، وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی مرکزت را عدم کرده و به ذره تبدیل شدی یعنی هیچ جسم و همانیدگی در مرکزت نمانده و مرکز عدم را تجربه کردی، درحالی که ذهن مرتب تو را به فضای درد، همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی می‌کشد، دیگر به ذهن مرو و جسم‌ها را در مرکزت مگذار و به کوه درد و هشیاری جسمی تبدیل مشو. بیا صبر کن و مرتب به پیمان آلت وفا کرده و بگو من از جنس خدا هستم یعنی مرکزت را عدم نگه دار؛ چراکه وفاداری به پیمان آلت خوش و زیبا است.

بس کن، چون دیده بین و مگو  
دیده بجو، دیده‌ی بینا خوش‌ست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

ای انسان، حرف زدن برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را بس کن، مانند چشم فقط بین و سخن مگو. ناظرِ بی‌گفتگو باش و «دیده بجو» یعنی چشم و دیده عدم پیدا کن، نه دیده من‌ذهنی. با حضور ناظر عقب کشیده، به ذهنت نگاه کن، فضا را باز کرده، بگذار دم شفابخش زندگی مرکزت را عوض کند و دردهایت را شفا بدهد؛ چراکه آن چشم عدم، خوش و زیبا است.

مفخر تبریز، شهسوم شمس دین  
با همه فرخنده و تنها خوشست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

وقتی پس از فضاگشایی‌های پی‌درپی فضای درون ما به اندازه بی‌نهایت باز و عدم می‌شود، خداوند قدم بر مرکز ما گذاشته و خورشید شمس دین، خورشید زندگی، در درون ما طلوع می‌کند. این همان بی‌نهایت و ابدیت خداست که در ما زنده می‌شود و مفخر تبریز، مایه افتخار کل کائنات، نماد انسانی‌ست که به خدا زنده شده و روی پای هشیاری قائم شده است. این انسان زنده شده به خدا همیشه تنهاست و با چیزهای این جهانی همانیده نمی‌شود؛ اما با آن خاصیت خداگونگی با همه انسان‌ها فرخنده و خوش است یعنی لحظه‌به‌لحظه در همه انسان‌ها همان یک هشیاری و مبارکی را می‌بیند و آن را به ارتعاش درمی‌آورد.



يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانٍ  
که عدم آمد امید عابدان

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

خداوند لحظه به لحظه زندگی، امتداد خودش را از مردگی من ذهنی و همانیدگی‌ها جدا می‌کند، بدان که تبدیل مرکز انسان به عدم، تنها امید عابدان و پرستش‌گران است، یعنی به جز مرکز عدم، هیچ کمک دیگری برای این که این لحظه انسان بتواند به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود وجود ندارد.

چون ز مُرده زنده بیرون می کشد  
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹  
-رَشَد: به راهِ راست رفتن

چون خداوند از مرده من ذهنی، زنده ما، که امتداد خودش هستیم را بیرون می کشد، هر کسی که مرکزش را عدم کرده، عملاً و هشیارانه نسبت به من ذهنی می میرد و نسبت به خدا حس نیاز کرده و در جهت عدم کردن مرکزش با او همکاری می کند او هدایت یافته است و به وسیله خداوند راهنمایی می شود.

چون ز زنده مُرده بیرون می کند  
نفس زنده سوی مرگی می تند

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰  
-می تند: می گراید

چون خداوند از زنده خودش و هشیاری ما، مردگی من ذهنی، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و جسم‌ها را بیرون می کند، بنابراین نفس زنده من ذهنی دائماً به خود لطمه زده و به جای چرخیدن حول مرکز عدم، حول وحوش مرگ و درد می تند.



مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ  
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱  
—مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده‌ی زنده

ای انسان، هشیارانه با فضاگشایی و صبر نسبت به من ذهنی‌ات کوچک شو و بمیر، یعنی برحسب من ذهنی و دردهایش فکر و عمل نکن، بلکه همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و بینداز تا خداوندی که بیرون‌آورنده زندگی و بی‌نیاز است هشیاری زنده را از مرده من ذهنی تو بیرون آورد.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَىٰ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمُ اللَّهُ فَأَنَّى تُؤْفَكُونَ»

خداست که دانه و هسته را می شکافد، و زنده را از مرده بیرون می آورد و مرده را از زنده بیرون می آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می کنند؟

با تشکر:  
لیلا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

